انتخاب قصائد عرفی

برائے امتحانات منشی الہ آباد و [illegible]

باهتمام

احقر العباد محمد حسن

در انوار المطابع لکھنؤ مطبوع گردید

قیمت ۶/

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده

[1] ای متاع درد در بازار جان انداخته — گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو — پس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
از کمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا — معرفت تو تیر حکمی بر نشان انداخته
ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث — طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته
سرعت اندیشه را افگنده در دامان تیر — عادت خمیازه در جیب کمان انداخته
در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا — از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال — عفو تو شاهین رحمت را پران انداخته
سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز — فرش استبرق بزیر سایبان انداخته
طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام — آن همان تا سایه بر این استخوان انداخته
ای ذلت را روائی داده در بازار عشق — عزت و شان از اوج عز و شان انداخته
هر کجا تاثیر غم را داده اذن عموم — شادی راحت فشان از ناتوان انداخته
زین خجالت چون بشرم آئیم گویی موج خون — نو عروسان غمت را و کشان انداخته

---

[1] ای متاع درد الخ ای حرف ندا ست و منادی محذوفست یعنی ای ذات باری باشد جل جلاله و در متاع درد و بازار جان و گوهر سود و جیب زیان اضافت بیانیه و مضمون هر دو مصرعه جداگانه ست یعنی او تعالی جانها را درد داده و در زیان سودها بخشنده ست و این قول مطابق آیت و حدیث است قوله تعالی ان مع العسر یسرا و قال رسول صلی الله علیه وآله وسلم الجنة محفوفة بالمکاره دیگر مضمون مصرعهٔ دوم را متعلق بمضمون مصرعهٔ اولی باید نمود چنین گفته شود که در بازار جان که سرمایهٔ زیان ست کما قال الله عز و جل ان الانسان لفی خسر گوهر هر گونه سود متاع انداختن که عبارت ست از متاع درد که آن ست مراد از درد عشق ست که حلال مشکلات دنیا و آخرت کلید خزینهٔ معرفت ست والله اعلم ۱۲

فیض[۱] را نازم کہ ہر کس پا براہت ماندہ ست　　دل بدست آورد و جانرا از میان انداختہ

صید[۲] دل را بہر آگاہی ز صیاد ازل　　در کمند طرۂ عنبر فشان انداختہ

کردہ از عرفان لباس عجز را دامن دراز　　کوتہی در جیب عقل نکتہ دان انداختہ

طعمہ[۳] کز خوان عشق افگندہ ام در کام دل　　ریزۂ آنرا بجسم اندر دہان انداختہ

شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعرہ زن　　کای توہم در راہ عشق خود عنان انداختہ

دولت[۴] وصلت کہ دریابد کہ با آن محرمے　　جوہر اول علم بر آستان انداختہ

حیرت حسن ترا نازم کہ در بزم وصال　　جام آب زندگی از دست جان انداختہ

صنعت[۵] صنعت کز لب ہر ذرہ میریزد بر سخن　　نطق را در معرض عقد اللسان انداختہ

در ثنایت چون کشایم لب کہ برق ناکسے　　منطقم را آتش اندر خان و مان انداختہ

من کہ باشم عقل کل را ناوک انداز ادب　　مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداختہ

مست ذوق عرفیم کز نغمۂ توحید تو　　لذت آوازہ در کام جہان انداختہ

---

[۱] فیض را نازم کہ الخ یعنے زہی فیض کہ ہر کہ پای خود در راہ تو نہادہ ہست اول سلیم و قلب مستقیم حاصل نمودہ جانرا از میان انداختہ یعنی نثار فیض تو ساختہ ہست ؎ کشتگان خنجر تسلیم را ✤ ہر زمان از غیب جان دیگر ست ✤ و اینہمہ مقتضیات فیض اوست ؎ آنکس کہ ترا شناخت جانرا چہ کند ۱۲ شفیع

[۲] صید دل را الخ یعنی مرغ دلہا کہ در دام زلف محبوبان اسیر می شود صیادش در باطن معشوق ازل ست ملا جامی فرماید ؎ بہر پردہ کہ بینی پردگی اوست ✤ قضا جنبان ہر دل بردگی اوست ✤ و نیز فرمودہ اند کہ المجاز قنطرۃ الحقیقۃ [۳] طعمہ کز الخ این شعر در بیان حرارت عشق ست کہ گرمی دو در رخ را با او نسبت ذرہ با آفتاب ست ۱۲ [۴] دولت وصلت الخ جوہر اول باعتبار افراد انسانی آدم علیہ السلام و بلحاظ خلقت آنسرور صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم کہ اول ما خلق اللہ نوری و بنظر مجردات حضرت جبرئیل پس جائیکہ سید عالم در شب معراج تا حجاب کبریا رسیدند و سراپردہ جلال فیما بین حائل ماند پس با آدم و جبرئیل چہ رسد و علم انداختن عاجز شدن [۵] صنعت صنعت کز لب ہر ذرہ الخ عقد اللسان بفتحتین گرفتہ شدن از سخن کہ آنرا لکنت می گویند کذا فی الصراح ۱۲ شاید فارسیان بسکون استعمال کردہ اند چنانچہ عظمت وغیرہ ۱۲

قصیده در نعت سرور کائنات صلی اللہ علیہ وسلم

ای برزده دامن بلا را — سر در پی خویش داده ما را
چون در ره مردمی نهی پای — از کوچه ما طلب وفا را
یادم نکنی و هیچگه من[1] — بی مژده ندیده ام صبا را
دیوان گری[2] محبت تو — ق — کامروز مسلم ست ما را
بیگانه ز تاج کرد تارک — آواره ز کفش کرد پا را
جان[3] و دل من پر از غم تست — بهر تو تهی کنم چه جا را
آماده صد سرود دردم — ناکرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر دست — ناکرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را
یا دست جفای چرخ بربند — یا سجل عطای مدعا را
تا می شکیب در پذیرم — آفات نجوم فتنه زا را
یارب چه عداوتست با من — این کارکنان کبریا را

---

[1] یادم نکنی و هیچگه من آه یعنی هرچند که در ظاهر مرا یاد می کنی لیکن باد صبا بوی مژده التفات باطنی تو میرساند که بدان زنده ام ۱۲ [2] دیوان آه این دو بیت قطعه بند ست یعنی خدمت دیوانگی دوستی تو که امروز مارست برهنه سر و برهنه پا نموده آواره دست سرایمگی ساخت و در بعضی نسخ بجای دیوان گری دیوانگی دیده شد و اول اوجه است کما لا یخفی ۱۲ رحیم یعنی خدمت وزارت دوستی که امروز مرا مسلم است بر سر دستاری گذاشته و نه در پای پاپوشی داشته نسخه دیوانگی از دیوانگی ست چه در دیوانگی ازین قسم شدن بعید نیست ۱۲ [3] جان و دل من الخ یعنی در تمام جان و دل من غم عشق تو مملو ست دیده ام که برای تو جای خالی کنم اما مقامی نمی یابم که در آن غم تو نه باشد و جای خالی کردن کنایه از تعظیم کسی و فشاندن او باعزاز ۱۲

باخویش[1] چو راز دوست گویم | از خانه برون کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام | معزول ندیده ام هوا را
تا کی[2] بمیان خود به بینم | دست اجل شکسته پا را
در انجمن[3] جمال رویت | بگرفت ز آفتاب جا را
گر نقش[4] جمال تو نگیرد ق | از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم بعشوه گوید | کای وهم تو کرده پی صبا را
از عشق فلان بباد دادی ق | سرمایهٔ دانش و ذکا را
هر چند که راست گوید اما | خاموشی این ستم فزا را
رفتم[5] که بگنج خانهٔ طبع | مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید | سرمایهٔ نعت مصطفی را
درج گهر آورم که شاید | آویزهٔ گوش انبیا را
دستی[6] سخن آورم که شاید | مجموعهٔ لطف اولیا را
اینک بزبان رساندم از دل | تا داغ کنم دل سما را
ای جود[7] تو دست دل سخا را | وی عزم تو بال و پر صبا را

---

[1] باخویش چو راز الخ یعنی وقتیکه راز دوست باخود درمیان نهم از غیرت صبا را از خانه بیرون کنم حال آنکه در کفر و اسلام کسی هوا را نکرده ۱۲ [2] تا کی بمیان آه از فرط حزن و اندوه تمنای موت خود می کند و می گوید که کی باشد که تصرف دست اجل پا شکسته را در خود ببینم و از چنین حال دیت زیست بدر رهائی یابم ۱۲ [3] در انجمن آه فاعل بگرفته رویت ست یعنی در مجلس انجمن حسن جمال روی تو از آفتاب جا گرفت و بروی غالب آمد ۱۲ [4] گر نقش آلخ یعنی اگر صفای سینه از ارتسام نقش جمال تو نگیرد آن صفا را از سینه بیرون کنم [5] رفتم که بگنج خانه طبع الخ یعنی ثنای کسی کنم و در عوض شرف حاصل نمایم تا فلک خاموش ماند و باستماع آن دست از دل آزاری باز کشد ۱۲ [6] دستی سخن آورم الخ دست اینجا بمعنی نوعست دیبای توصیف و کاف بیان ۱۲ [7] ای جود تو آه یعنی ممدوح من بخشش تو قدرت و قوت دهد صفت سخاوت را و عزم تو سبب پریدن است صبا را ۱۲

قصیده در نعت

۵۱ سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور — شنیدم آیت استفتحوا از عالم نور

۵۲ بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد — که ای تمام وفا از رضای ما بس دور

۵۳ زهی اطاعت حسن ادب خهی طاعت — که با اجازت ما ئی ز وصل ما مهجور

۵۴ زیاده زین نه حلالست دعوی از برما — اگر بحوصله نازی درآ ببزم حضور

۵۵ طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم — بساط عذر میار اکه نیستی معذور

اگر بچشمهٔ مقصود دست عشوهٔ ما — شکست ساغر امید او بسنگ فتور

نه کوتهی ز عطا بود عشق می داند — که بر کرشمهٔ ما ننگ بود خلعت طور

۵۶ تو در معامله اهبطوا متاع مخر — که نا صحیح بود بیع و سعی نا مشکور

در ملاطفت آشنا کشا و درآ — که آشتی طلبست انّ سعیکم مشکور

---

۵۱ سپیده دم الخ ای بوقت صبح صادق که شمع شعور را گل کردم یعنی غافل شدم دران غفلت آیت استفتحوا ای بکشائید ابواب رحمت را از عالم غیب شنیدم ۱۲ ۵۲ بدل زشاهد الخ ای بگوش دلم از شاهد ازلی آواز آمد که ای عرفی سراپا وفا از خوشنودی بسیار دور هستی چه رضای ما درین ست که وصال ما طلب کنی نه مهاجرت ۱۲ ش ۵۳ زهی اطاعت الخ یعنی محبوب ازلی بمن خطاب کرد که عجب حسن ادب وعجب فرمان برداری که با وصف اجازت ما از وصل ما مهجور هستی و از الامر فوق الادب آگاه هستی ۱۲ اقد ۵۴ زیاده زین الخ اگر بحوصله تازی یعنی بحوصله خود فخر میکنی که بلند ست ۱۲ ۵۵ طلب بیار الخ ای سرا بجو داز منع من موسی کلیم الله را از دیدن خود بکلمه لن ترانی خوف مکن چرا که بر تجلی ما ننگ بود خلعت طور چه عجز جبال از برداشتن امانت از آیت واذا عرضنا ظاهر ست ۵۶ تو در معامله الخ اهبطوا بالکسر بر وزن اضربوا یعنی فرود آئید از حضور ما یعنی تو در بازار اهبطوا خریداری مکن که خریداری متاع عذر عدم طلب کامل بخیال لن ترانی و اهبطوا درست نیست چرا که هر نبی را مرتبه خاص عنایت شده و پیغمبر ما علیه الصلوة والسلام را جامع مراتب علیا آفریده بسا حکم که در عهد دیگر انبیا را اولین ناجائز بوند در عهد نبی کریم ما جائز شدند ۱۲

همی مشاهده ارزان دراه میکده پاک		تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور
بیا بهوش که در مستیت شهید کنم		که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلبت برفراز صدر سریر		بیا که بهر تو بر صفهٔ سرای سرور
چو عشق تو همه بیناییست شاهد وصل		چو حسن با همه آرایش ست جلوه سور
بگو ز رهزن مرا این عطیه با دل من		همان اثر که با هل فنا کند دم صور
دلم بناله درآمد که هان صبوری را		ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور
عنان[1] فگنده جهاندم بزیر بام وصال		منزل از اثر سعی گام دیر و ستور
بدست همت طاعت دران رها کردم		بادلین قدم اسباب خلد و حور و قصور
زدم بحبل متین چو دست ادب		بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور
کمال جذبهٔ لطف آستین کشانم برد		بجلوتیکه یکی بود رنگ سایه و نور
تبارک الله ازان بزم بینظیر که بود		ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف		ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سیفور
جماعتی بیمین و یسار صدر وصال		که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
ز طعن مردم و دار سیاست آسوده		چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور
دلیل دعوی منصور کاتبی ست مبین		بلوح ناصیهٔ اتحاد شان مسطور
پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم		که بود بر صف اصحاب قرب بدر صدور
جمال صدر نشینان ز نور چهرهٔ او		چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود		که هست صادرت از زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی جسته اثر	ق	ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن		ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور
کدام محل که نه گر گشتی از هدایت ما		هنوز دیده معنیست هست عین قصور

[1] عنان فگنده جهاندم الخ عنان فگنده جهانیدن مراد از تیز و تند رفتن ست و ستور بفتحتین هر جانور چار پایه را گویند خصوصاً اسپ و اشتر و خر را گویند ۱۲ ب

[ف۱]برآستانهٔ ماهست گردی از ره وی | که ذره ذرهٔ او هست چشمه چشمهٔ نور
[ف۲]اجازت قدم او بیار تا بدهم | که هست منت ازین توتیا بدیدهٔ حور
[ف۳]وگر صبور نهٔ تا بگویم این آنست | که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
[ف۴]بصورت آئینهٔ حسن ایمنی ما | روان صورت و معنی بذات او مسرور
[ف۵]ز آستین نرسیدے بجیب دست وجود | اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد عربی | که نطق ما بادب نام او کند مسطور
[ف۶]کنونکه معرفتت حاصلست زود بیار | باستعانت آن مجمل تحفهٔ مقدور
بعون لطف الٰهی بلجه گفتم | قصیده که بود مطلعش بدین دستور
[ف۷]زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور | مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور
بنور سایه چو امر سکون و سیر کنی | زمانه فاصله یابد میان سایه و نور
بباغ طبع تو بر اوج استفادهٔ فیض | همای عقل طلبگار سایهٔ عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین | هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ف۱ برآستانه الخ ای این آنکس ست که برآستانهٔ ما گردی از راه شدے نشسته ست که ذره ذره آن گرد چشمهٔ نور ست ۱۲ ف۲ اجازت قدم او بیار الخ ای اذن قدم آنکس بیار تا گرد را توتیا بدهم چرا که از مرتبهٔ گرد او بر دیدهٔ حور منت ست ۱۲ ف۳ وگر صبور نه الخ ای اگر صبر نداری ای عرفی پس میگویم که این کس آنست که ما از روز ازل عاشقیم و او معشوق ۱۲ ف۴ بصورت آئینهٔ الخ ای در ظاهر آئینه ماست که حسن خود را دران می بینیم و بحقیقت خود هستیم و جان ظاهر و باطن بسبب ذات او خوش ست ۱۲ ف۵ ز آستین نرسیدے الخ ای دست هستی از آستین نیستی برآمد و تا گریبان وجود نمی رسد اگر ذات پاک او خواهش ظهور خود نکردی ۱۲ ف۶ کنونکه معرفت الخ ای عرفی حالا که شناختی آنکس را زود برای او خواستن آن حضرت گرد قدمش تحفه که مقدور تست بیار ۱۲ ف۷ زهی لوای الخ ای علم رسالت که از عرش تا فرش در سایهٔ او ست بسبب نبی بودن تو فتحیاب ست و مزاج عشق با وصف فرط حرارت بملاقات دل تو که از بس حرارت محبت الٰهی دارد بیمار ست یعنی حرارت موافق مزاج او نیست ۱۲

ز نور ناصیات ماه گر ضیا گیرد ۵۱ — بآفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور
ازان نفس که برون داده اند گوهر تو ۵۲ — بگنج صنع نمانده تعلق گنجور
شعاع شعلهٔ قبر تو گر فتد بسحاب ۵۳ — رماد برق شود سرمهٔ صبا و دبور
اگرچه هست ببرهن که در مسیر وجود ۵۴ — مؤثر اند صفات الٰهی نا قور ق
اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد — خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد ۵۵ — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور ق
که این کلاه بسر مان و گوشه برشکنش — که در دو کون تو ئی آمر و منم مامور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ — که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد ۵۶ — برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور
شها توئی که زکات بضاعت کرامت — دو کون را ز گران مایگی کند معمور
منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی ۵۷ — نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور
ز روزگار من آثار یاس می‌ یابد — چو حالت سنوات از بآخر باحور

---

۵۱ ز نور ناصیات الخ نسخهٔ سنین و شهور یعنے کتاب شمارهٔ سال و ماه که بسبب کم و بیش بودن او ست بآفتاب بدید چه خود کامل النور شود و حساب سال و ماه از و برخیزد ۱۲ قد ۵۲ ازان نفس الخ اے از وقتیکه تو پیدا شده در گنجینهٔ صنعت هیچ نمانده که خازن از و تعلق دارد ۱۲ ۵۳ شعاع شعله الخ اگر روشنی قبر تو بر ابر افتد برق خاکستر شود و آنرا باد مشرقی و مغربی سرمه خود کند یعنے نابود ساز د ۱۲

۵۴ اگرچه هست الخ ای اگرچه بدلیل عقلی و نقلی ثابت شده است که صفات الٰهی در کائنات مؤثر اند نه ناقور لیکن اگر کسیکه اجلش فرا رسیده باشد نام مبارک تو بر پیشانی خود بنویسد اجل از دور بدیدنش شرمنده شود و جانش قبض نکند ۱۲ ۵۵ از سر کلاه الخ ای قضای الٰهی کلاه حکومت از سر خود فرود آورده بتو بدهد این کلاه را ای نبی کریم بر سر مبارک خود بگذارد که تو حاکمی و من محکوم تو ۱۲

۵۶ اگر ز روی ضمیر الخ ای اگر ضمیر منیر تو پرده برخیزد آفتاب هیچو سایه از نور معدوم شود ۱۲ فافهم خانه ز ر خلق قد ۱۲ ۵۷ منم که کرده ام الخ ای منکه باحقیقت نوعی انسان شریک ام ازین شرکت هزار گونه قصور نصیب کرده انسان کرده ام ۱۲ ش

تنزّل[۱] علم گر شود نسیم ریاض — بطبع بر اثر غوره‌گی رود انگور
زحرص[۲] نعمت عصیان که زهر معنویست — بدون صوم کند نفس زله‌بند سحور
بشوی روی سیاه هم ز آب احسانت — که تیرگی برد از چهرهٔ شب دیجور
بس است صاحب اعمال نامه‌ای بودن — چه احتیاج که کس جا دوان بود مقهور
نعوذ[۳] بالله اگر روز حشر سطرے نکنند — ق شفاعت تو عمل نامهٔ اناث و ذکور
ز شرم[۴] کثرت عصیان من بعرشه فتد — حسابگاه قیامت چو ارض نیشاپور
دم سوال که از تاب انفعال شود — نفس شکسته گلو از زمانه رنجور
امید هست که بر لب سوال شود — عنایتت که چه عصیان باست نا محصور
اگر به پنجهٔ خورشید دل بیفشارم — بجای خون ز مشامش چکد شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس — نه ز انکه عفو الٰهی نه سازدم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله اند شیم — که گرد و تعر نشیند بذلیل عفو غفور
همین بس است که گر نا جیم و گر مغضوب — که با ولای تو فردا همی شوم محشور

---

[۱] تنزل علم الخ غوره‌گی بکاف فارسی بدل های غوره که بمعنے خوشهٔ انگور نارسیده ترش باشد یعنے پستی عمل من اگر نسیم باغ گردد انگور پخته طبیعت غوره عود نماید اے از ترقی به تنزل گراید ۱۲

[۲] زحرص نعمت الخ زله بفتح زاء معجمه و تشدید لام طعامیکه سحر و ما یگان بر دارند و سحور بالفتح طعام سحر رمضان اسے مردم روزه دار پس از خوردن طعام عشا انچه باقیماند براے سحر بر میدارند و این نفس حریص از غرط آزمندی نعمت عصیان که در حقیقت زهر است بدون صوم زله بندی سحور عصیان می کند اسے تمامی روز و شب در عصیان بسر برده باز روز دیگر اراده عصیان دارد و هرگز توبه نکند ۱۲ [۳] نعوذ بالله الخ ای پناه میبرم بخداے عز و جل و اناث بالکسر جمع انثی بمعنی ماده و ذکور بالضم جمع ذکر بمعنے نر ۱۲ رحیم [۴] ز شرم کثرت الخ می گوید که وقتے نیشاپور بسبب عصیان آنجا بلرزه در آمده غرق شده بود ۱۲ رحیم

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم … ز جوی شیر شناسم نه طارم انگور
زعود و مهر و گلاب و فاست عنصر من … اگر بر فتن دوزخ همی شوم مامور
بزم جنتیان انجمن طراز بهشت … ز دود آتش دوزخ بر و بخار بخور
زکات[۵۱] مهر تو حاشا اگر دهم بطباع … کند بباده تبسم طبیعت کافور
محبت تو ندارم بسینه ام داغی … که هست سونس الماس معنی ناسور
شبی[۵۲] ز دولت رویای فخار رسل … علم بعرش زدم در میان خواب و شعور
خمیر[۵۳] مایهٔ این سر قصیده آن رویاست … که شاخ نرگس فردوس زبان من چو طیور
کسی گمان نبرد که برای زینت شعر … بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور
لذیذ[۵۴] بود حکایت دراز تر گفتم … چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خون چکان گمراهان … بود ز نشتر شرم آشیانه زنبور
خرابهٔ دل مجروح آستان تو باد … ز نوش وارد سے الطاف شاملت معمور

---

۵۱ زکات مهر تو حاشا اسے آخره یعنے من آن مالک نصاب گرمی محبت توم که اگر زکات آن که چهل یک باشد بطبع کافور که نهایت سرد ست بدهم از شدت گرمی بر شراب کر خمار باشد بخور ره ۱۲ رحیم ۵۲ شبی زدولت رویا سے الخ افتخار رسل کنایت از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و رویا بالضم بخواب دیدن و علم بعرش زدن کنایت از سرفراز شدن باشد و شعور بمعنے آگاهی ۱۲

۵۳ خمیر مایه این الخ ای ماده و ضمیر شین راجع بسوے سر قصیده ۱۲ رحیم

۵۴ لذیذ بود الخ قصه حضرت موسے علے نبینا و علیه السلام اینست که هرگاه حق جل و علا از موسے پرسید که چیست در دست تو اے موسی و ظاهر ست که جواب بس صرف عصا کافی بود لیکن حضرت موسے کلام الهی را لذیذ یافته به بیان طول ادا کرد و گفت این عصاے من ست که تکیه می کنم بر ان و برگ می ریزم از درخت براے گوسپندان خود و این قصه و تمامی در مصحف مجید مذکور ست ۱۲

قصیده در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش　　ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش
چنان باغی که از گلچین نیارد گل برون بردن　　نه آن باغی که یابد خارچین از بیم دورانش
گلی کز خرمی ویرا بخند اند چو فردوسین　　نه آن گل کز وداع شاخ گریان در بستانش
گلی زین باغ گر چینی بیا در دستی از بینش　　که نقش لوح محفوظ است بر اوراق و اغصانش
اگر سرور هوا گردد کسی بارش دران وادی　　که گر در چه فتد بهر دیا شد ماه کنعانش
نثار محرمان بزم عشق ایا چه سا باشد　　که در دو داغ میریزند بر بیرون نشینانش
فشاندم در ازل گردی ز دامن این زبان تلخم　　که تابش عالم ست و می کشد در دیدهٔ خاقانش
اگر طفل دلم را او ایه جو را آید و گر هریم　　بهنگام مکیدن زهر هیچو شد ز پستانش
دلت ریش ست روز زنجیر الماسش بهر تحریر　　مکن در گشت عیش آباد و شاد و خوش در بانش
دلی شوریده خوانندش که در بازار معشوقی　　خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش
مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت　　ز هر خشتیهٔ خون ریز دار خوانی مسلمانش
نیابت زان معلم جوی اندر حکمت آموزی　　که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش
صفای جو پدید از قصر دل معمورهٔ جنت　　که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
حرام است اهل را معنی چشیدن نعمت خوانی　　که نبود سینه ناگرم و دل ریش نمکدانش
دماغ آن کسی از بوی محبت عطسه ریز اندر　　که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش
ازان نفست بطور اهل ایمان خنده باد ارد　　که پر در دیده بعید کودکی در کافرستانش

سلہ دل من باغبان عشق الخ خیابان روش باغ ای دل من باغبان عشق ست و حیرت محو دو گلستان او و ازل دروازه آن باغ و ابد کنارهٔ روش او واسے عشق ابتدا و انتہا ندارد ۱۲ منہ

سلہ دلی شوریده خوانندش الخ اے آن دل را شوریده خوانند که در بازار معشوقی صد زلف پریشان خریدار آن باشند ۱۲ رحیم

وفا را یادگیر از دوست کز ماتم سیه سازد ‎ ‎ ‎ لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
چراغ دل نیفروزند در بزم سیه روئی ‎ ‎ ‎ که صبح آفتاب از دود میرد در شبستانش
بر آن[۵۱] شاید گشودن چشمهٔ معنی که چون برشے ‎ ‎ ‎ فشانی قطرهٔ ذوق افگند در قعر عمانش
ز ایمان[۵۲] گر دلت آسیب می باید بدیرش بر ‎ ‎ ‎ که بربندند حرز کفر بر بازوے ایمانش
بدرس[۵۳] عشق خواندن گر کلیم و در خلیل آمد ‎ ‎ ‎ بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش
بروح الله[۵۴] نخندانند حسن آفتاب ما ‎ ‎ ‎ مگر بینند گریبانش گریبا بند بر پانش
بهر نخچیرے سگے ارزد که هر گه میرد از لذت ‎ ‎ ‎ در آن بیرون بود صاحب حرا احمد عید قربانش
وصال آفتابے با کسے یابد که از مژگان ‎ ‎ ‎ سهیل چهره دامن دامن افشاند ز هجرانش
نثار دل کن آن گوهر که ملک دے تواند شد ‎ ‎ ‎ نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش
چو نازش تیغ بر دارد چه جاے سدره و طوبی ‎ ‎ ‎ که گرد عرش و کرسی صرف تابوت شهیدانش
ز گنج عشق دامان گهرستان که چون دل را ‎ ‎ ‎ تبارک بر فشانی در شود در معرض ایمانش
محبت درس معنی گوید افلاطون مطلب گو ‎ ‎ ‎ که صغری خند و کبری فرو گرید ببرهانش
فغان از عشق میخیزد که هر دل از چراغ ما ‎ ‎ ‎ نکرد آرایش هر مو بداغے و لیکن برجانش
گدائی آرزو بر سفره چینید نعمت کامے ‎ ‎ ‎ که صد نوبت دمی اندیشه تا نیست مهمانش
بدین بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم ‎ ‎ ‎ که لعل آفتاب این آب و رنگ آورد از کانش
اگر بے قیمتم تحصیل ارزش می کنم کاخر ‎ ‎ ‎ رسد این قطره را روزے که خوانی در غلطانش

---

۵۱ بر آن الخ اے اظهار اسرار عشق بر آنکس باید کرد که اگر یک قطرهٔ شوق بر وے افشانی در قعر عمان اندازد او را ۱۲ بیت ۵۲ ز ایمان گر دلت الخ از ایمان مراد اسلام ظاهرے عامهٔ خلق و از کفر مراد کفر عشق ۱۲ ۵۳ بدرس عشق الخ کلیم صفت حضرت موسیٰ و خلیل صفت حضرت ابراهیم است و وجدان یافتن دل و اینجا کنایت از دل باشد و ضمیر شین راجع بسوے کلیم و خلیل برسبیل بدیت ۱۲ ۵۴ بروح الله الخ لقب و صفت حضرت عیسیٰ علیه السلام ست و فاعل فعل نخندانند قضا و قدر و ضمیر شین راجع بسوی آنحضرت یعنی تا وقتیکه حضرت عیسیٰ را گریبان دریدن نمایند حسن آفتاب ما را بروے نخندانند و آشکارا نسازند ۱۲ رحیم

لب داؤد دستے می نهد بر سینهٔ نغمه
دلم تنگم ہمانا گرد لب می گردد افغانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید
بسے خواهم که بفرستم باستقبال افغانش

سلامت را بدار الغیبی بر می کشد شاہے
که فرمان میرود در کشور دلهاے ویرانش

ز ہر مو عالمی زنار و ناقوسش فرو ریزد
اگر کافر دلم در رعشه آرد بوے ایمانش

کسے کز لذت طاعت بود مضمون من فطلن
که نگذارند در جنت دسے با داغ حرمانش

بسنبل میزند چوگان زلفے سیلی خجلت
که ناف آهوی چین می تراشد گوی میدانش

پریشان[۵۱] دیدهٔ این کوے میدان مجازی را
ز بام هوش سر برکن که رنگین می دہم شانش

امام شهر[۵۲] یعنی ہادی ما در دم مردن
شهادت بر زبان راند مبارکباد ایمانش

بصدر صفهٔ رقصان سراے رزق صوفی را
ازین آهسته تر میران که برهم میرسد شانش

کسے کز علم[۵۳] منطق دم زند فی عشق می شاید
که بشماری بدون انتساب فصل حیوانش

بنازم مرشد گریان دبریان را که می خندد
بطوق گردن شیطان زہے طوق گریبانش

مرید مرشد ما جبهٔ گل دوز سے خواہد
خر عیسی ہست این رنگین بیار ائید پالانش

بمیدان محبت گوی خورشید از بلنداری
کسوف جاودان یابد ز سیلیهای چوگانش

ببال عافیت تا کے بپرواز آوری دل را
بحل کن ناز اوج زهر پر آرم پریانش

سماع آموز آن مجنون که در هنگامه مستے
برنگ شعله دارد جنبشی با طبع رقصانش

من آن دریاے آشوبم که از تاثیر خاصیت
که تسکین ہست موج انگیز و آرام ست طوفانش

---

۵۱ پریشان دیدهٔ این الخ ای این کوی مجازی را از فرط هوس پریشان دیده و جمعیت آن نظر نه کرده از بام هوش سر برآر و فهمیده بین که در حقیقت مزرعه آخرست رنگین و خوشتر نماید ۱۲ ارحیم

۵۲ امام شهر قاضی وقت مراد باشد و ضمیر شین راجع بسوی آن بطور طنز میگوید که امام را وقت مردن کلمهٔ شهادت بر زبان راندن مبارکباد اے تمام عمر بکفر بسر رفت حالا وقت یاس ایمان می آرد پس این مبارکباد بطریق استهزا باشد چرا که ایمان یاس قبول نیست ۱۲

۵۳ کسے کز علم منطق الخ از فصل ناطق مراد باشد که تمیز دهنده انسان ست از دیگر حیوانات و اینجا مراد از فصل عشق باشد والله اعلم بالصواب ۱۲

عنان[1] از عرصهٔ صورت بگردان کاندرین وادی | ز زاغ آموز و آئین روش کبک خرامانش
بباغستان[2] معنی رو که تا شیر هوا آرد | سراویل تدرو از بهر طاؤسان بستانش
بمژگان[3] رخنه در کشتی کن از طوفان سبک باشد | دران دریای بی ساحل که تسلیم است پایانش
دل از حسن عمل بستان و بشکن در کف عصیان | بعصمت هر که نازد معصیت دان ترک عصیانش
بجو کوثر می لعلی طلب کز وی چو کس نوشد | برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش
بنوش آن کہ می گر آئینہ گردد کفر و ایمان را | بچشم هم امام و برہمن گردند حیرانش
بنوش آن کہ گر بر صورت شیرین بر افشانی | برون آرد ز قید بیستون سرمست و رقصانش
بیا آن می اگر تلخست و گر شیرین بدست آور | بترک دین و دل بفروش کن بشمار ارزانش
سفال از بہر می جستم دران دیر مغان ناگہ | خضر بر سنگ دل هارو سبوی آب حیوانش
اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم | ز سلطان شریعت لیک ننمائی بنجاقانش
شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل | کہ بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش
شهنشاهی کہ فراشان بزم او بصد منت | بفرش عرق میریزند گرد فرش ایوانش
شهنشاهی کہ هست از غایت درویشی و همت | وجود خود فراموشی و غم عالم فراوانش
شهنشاهی کہ چون آماده شد جنازه جاهش | فرو بستند از عرش برین محمل بگو هانش
بجنت[4] گر برات نعمت جاوید بنویسد | سواد از دیدہ آلاید بنوک خامہ رضوانش
دران حالت کہ ریزد نوش بر نوش از لب دانش | پر و بال هماسے جوهر اول مگس رانش

---

[1] عنان از عرصه آلخ از زاغ اینجا هوای نفس و از کبک عقل اراده کرده یعنی پیرو نفس است ۱۲ قد [2] بباغستان الخ تدرو بفتحتین و سکون نام مرغیست رنگین و سراویل یعنی شلوار و ازیر جامه یعنی طاؤس را اسے هر ورشت پار اتاثیر هوا اسے آن خوشرنگ لباس پوشاند یعنی نیک مرد کند و الله اعلم قد ۱۲ [3] بمژگان رخنه در کشتی الخ یعنی اگر طوفان کہ سبب هلاک ست از جوش نفس و شنید تو از شکستن کشتی بنوک مژگان اعانت او کن دران دریاسے بے ساحل کنایت از دریاسے محبت باشد ۱۲ ش [4] بجنت گر الخ ای اگر در بهشت تنخواه نعمت جاوید نویسد رضوان سیاهی از مردمک دیدهٔ خود بنوک قلم آنحضرت صلعم آلوده کند برای نوشتن ۱۲ قد

بنازم عزت و شانش که در ایوان سلطانی | علی آرایش بزم ست و جبریل ست مهمانش
گلستانی[51] که همای فیض او در زیر پرواز د | که بنازد بزاغی هدهد روح سلیمانش
بهشتی[52] نزهت گل گشت او وارد که هر ساعت | ز طوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش
نخورد ندان محبت انبیا لذت رسان زخمی | که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایانش
کسی[53] کز خوان تا فرمانش نعمت خورد و دنخ | خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش
گل رحمت[54] بود خودرو گیاه گلشن طبعش | صف امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش
عتاب[55] او بود خشکیده سرگاهش برانگیزد | غبار مرگ خیز انداز آب خضر جولانش
عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی | گل مقصود روید اندر خار یاس بارانش
زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد | هر آن نامه که بسم الله بود تذهیب عنوانش
زهی رحمت که نمودی بخاق آئینه روئی | که ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش
کسی کز راه او لادت بمژگان خار میچیند | نوید باغبان روضهٔ طوبی گل افشانش
شهابا عرفی پژمرده رحمی کن که می شاید | چنان پژمرده باغی ریزش زین ابر نیسانش
دهانش چشمهٔ زهر ست از لذت دری بگشا | که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش
ز بس کز هر سر مویش تراود چشمهٔ خونی | بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش
دل او در هوای عالم قدس ست میدانم | که چون رخت از جهان بندد توان گفتن مسلمانش
ولم بر هرزه گرد بهای این گمراه می سوزد | مهل زین بیشتر سرگشتهٔ صحرای خذلانش

---

۵۱ گلستانی همای فیض الخ یا که بکلهٔ زاغ پیوسته مصدر لیست اسی همای فیض آن سرور چنین گلستان در زیر پر های خود دارد که هدهد روح حضرت سلیمان بزاغ بودن آن گلستان فخر میکند ۱۲ ش ۵۲ بهشتی نزهت الخ است تازگی سیرگاه او آن بهشت میدارد که هر وقت ریحان او از درخت طوبی تاج برای بازی کردن میگیرد ضمیر شین راجع بسوی بهشت ۵۳ کسی کز الخ خلال بالکسر چوبیکه بدان دندان پاک کنند ۱۲ ب ۵۴ گل رحمت الخ گل رحمت گیاه خودرو گلشن طبع ست معنی امکانات ناحق شناس نعمت او ست ۱۲ ش ۵۵ عتاب او الخ آب خضر کنایت از آب حیات ست ۱۲ ش

متاع ترهاتم گر بدل ماند زیان دارد　　بردن میبرم از دل تا شود فارغ ز نقصانش
حکیم در سخن اینک حد شیم فاش می گوید　　که افلاطون آید عرفی و شیراز ست یونانش
دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد　　بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش
ندارد ساده زین بخشی که نظم لامکان سیرم　　گزار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش
بمشرق[۵۱] میرود ترسم که بر درج انوری تا گه　　برات از تنگدستی آورد ملک خراسانش
میان[۵۲] انوری و عرفی از جوید کسے نسبت　　حدیث ماه نخشب عرضه دارد ماه تابانش
دگر نشنیده[۵۳] است این قصه را بعد از شکر خندے　　بگو از حالت یوسف شمارے کبر اخوانش
فگندم[۵۴] جوشن آوازه بر دوشش نام خود　　که نشگافد بمیدان قیامت تیغ نسیانش
بباغ نظم خود مینازم آخر چون تنازد کس　　که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش
سجل[۵۵] باد از من آنکس کز حسد عیبش کند لیکن　　زبان لفظ و معنی می کند شمشیر بارانش
بعبد[۵۶] جانش خریدارم کے روا باشد که بفروشم　　بتحسین تنگ فهمان و احسان لئیمانش
بیک ارزان گرانش بشمارم گر تو بستانے　　دهد گر خرمن مه آسمان بشمارم ارزانش
تو دانی قیمت آبش که هم خضرے و هم چشمه　　نه اسکندر که از لب میگریزد آب حیوانش
تعالی الله چه نخل ست این باب دیده پرورده　　که بے تحریک میریزد گل معنی ز اغصانش
شمار از حد وصفش قاصر آمد این اشارت بس　　که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

---

۵۱ بمشرق میرود ترسم الخ ضمیر میرود راجع بسوی حد شیم و انوری نام شاعری از موضع مهنه که از مضافات خراسان ست ۱۲ ۵۲ میان انوری و عرفی الخ نخشب نام شهریکه دران حکیم مقنع ماهی از علم نیرنج ساخته و شعاع آن از هر طرف سه فرسنگ میتافت یعنی انوری را نسبت با عرفی همین ست که نسبت ماه نخشب با ماه تابان و ضمیر شین راجع بسوی کسے و مفعول دار که امر ست از داشتن ۱۲ ۵۳ دگر نشنیده است الخ ضمیر فاعل راجع بسوی کسے و این قصه اشارت بسوی قصه ماه نخشب ست ۱۲ ۵۴ فگندم جوشن الخ جوشن بفتح زره ۱۲ ارحیم ۵۵ سجل باد الخ سجلا بکسرتین عفو از گناه ۱۲ ک ۵۶ بعبد جانش الخ ضمیر شین راجع بسوی عیب کردن حاسد و لئیم بمعنی بخیل و ناکس ۱۲

قصیده در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم[۱] ای غم زود در عمر شتابان رفتم — هان شتاب ار طلبی هست ز من هان رفتم
مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی — بکن از دور وداعم که شتابان رفتم
ایها الناس بگوئید مبارکبادم — که ز صنم خانهٔ من در حرم جان رفتم
الوداع از من دیرینه کشش بهوشی دو دست — کاینک از خویش بهوی می رهبان رفتم
تا حد وحشت محبت که قیامتگاه است — پیش روی غم دل مروحه جنبان رفتم
درد و هوش و بلا برافزود غم در پیش — تا براحت که تسلیم بدنبیان رفتم
هوس گریه شبم نشتر غم داد بدست — رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم — نه در جور زدم نی پی احسان رفتم
گر حکومت همه عدلست کمش گیر که من — باد پیمودم و همدوش سلیمان رفتم
همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم — چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم — تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم میزن و بیکوش که من — رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم
پای کوبان بحرم رفتم و تعلیم کردند — بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا — نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سر بالین شد — چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صفحهٔ نظم از آن نسخهٔ خلدست که دوش — بشب خون سیاه غم الوان رفتم
هرکجا فرسودهٔ اندوه تو می بشنودم — جستم از در دگران توشه درقصان رفتم
منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن — بدر خانهٔ جلاد غزلخوان رفتم
سفته ام گوهری از من بخرا مفروش — که بدریوزهٔ آن بر در دکان رفتم

---

۱ رفتم ای غم زدرا ای غم یار دیرینه و غمخوار من از دروازهٔ زندگی شتابان رفتم خبر دارش طلب من هست که من رفتم و تکرار هان برای تاکید است ۱۲ قد

مطلع دوم

از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
پس[۱] ز دیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ — آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
رفتم از کوی تو لب تشنه بگلگون سرشک — سیل رفتم که افتان و خیزان رفتم
دل و دین خرد و هوش و زبان باز زدم — تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم
آمدم نغمه گشا از لب امید زیاس — در رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم
آمدم صبح دم و شام برفتم بشنو — که چه سان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
آمدم صبح چه بلبل بچمن در نوروز — شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان زهر مگر نوش که رفتم ناکام — دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگر سوز تر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطرهٔ اشکی که صد سینه و دل کردم داغ — تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بدر زده که تا فتنهٔ مصر — تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان — خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
نور پیشانی صبح ظفرم لیک چه سود — که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم
رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند — که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم
مردم از گریه و کارم ز تبسم نگشید — منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج — هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم آن روز چو همت بشکست — که بتابیدن سر پنجهٔ مرجان رفتم
منم آن هیکل روحانی اندیشهٔ خدا — که در آب زدم بر اثر نان رفتم

---

[۱] پس بدیوار زدم الخ یعنی پس ازانکه سخید من مجاهده قرب دوست دست داد سر بدیوار زدم که درین عالم بشوق مے محبت آمده بودم و چون رفتم سرگشته و حیران رفتم که نزدیکان را پیش بود حیرانی ۱۲ رحیم

منم آن میوهٔ ارزنده ببستان کمال — که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم
[۵۱] منم آن شیرفگن صید که آهو گیرم — که چو موشان بشکار ته انبان رفتم
[۵۳] گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک — ره بیغیرتی جنس فراوان رفتم
بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی — گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم
بوده ام من حلبی شیشهٔ لعل صهبا — پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
[۵۴] چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی — چو تماشای خلائق بخیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ — بسر کوه بقصد شتابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف — که پی سندس و استبرق رضوان رفتم
آخر این بار که توان گفت که در مکتب قدس — دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر ورزیدم و از معرفت آنسو ماندم — جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر گردید حیف — که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبال ان خوش مدام — در نشیب شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دل آن بود که با حسن بیان — با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید آن طائفه آن بود که با شیونیان — تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنونی و فرهادیم آمد در پیش — رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن تیشه نراندم برگ و ریشهٔ سنگ — کوه ظلم و رته پا سوده بجولان رفتم

---

۵۱ منم آن شیرفگن الخ یعنی آن شیرفگن صید و آهوگیرم که حالا مثال موشان برای شکار زیر آسمان رفته ام یعنی ماهیت من متبدل شد ۱۲ رحیم بدانکه شارح کاف اول را یعنی دادعا طلب گرفته لیکن نزد راقم بجای نون نفی گرفتن اولی میباید و کاف بمعنی نون نفی اکثر آمده است والله اعلم ۱۲

۵۳ گوهر قیمتی گنج ازل الخ ای هرچند که گوهر قیمتی و با قدر در خزانه ازل بودم لیکن براه بیغیرتی جنس فراوان که کم قدر باشد راه رفتم یعنی تعلقات دنیا را اختیار نمودم بیقدر و بیغیرت شدم ۱۲ والله اعلم

۵۴ چون صبا رخصت الخ ای مانند صبا مرا اجازت سیر تماشای چمن بود من مانند تماشای عامهٔ خلائق برای سیر و دشت چمن رفتم یعنی مقید سلسلهٔ تعلق شدم ۱۲

۵۱ آشیان زغن وزاغ بسنجیدم بر سر | سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که شمردم عرفی | بتقاضای ردیف از پی بهتان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه جنگش تافت | گرنه از تارک اعدا شم پیکران رفتم
آهنین پنجهٔ تیغش باجل گفت که من | موج در موج شکستم چو بعمان رفتم
رمح وی گوید اگر جنگ و گر صلح که من | بگشاده گره جبههٔ خاقان رفتم
۵۲ طالعش صبح ولادت در دنیا زد و گفت | آفتابی بکف ایناس شبستان رفتم
۵۳ هر که اندیشهٔ خلق ویم از جائی ربود | چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر زنثار کرمش برچیدم | کس نگوید که بدریوزهٔ عمان رفتم
دارم این قافله را سر نه زخاک در تو | نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم
بسکه عیسی نفسان بوسه براهم دادند | هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
۵۴ بال اندیشه زپرواز شکستم صد بار | نبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک النظم بزن داد زخاک | چو بآرامگه ناظم شروان رفتم
داد را دوش بدوش قدر اندر ره عمر | با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم
راه بحد ثنای تو سپردم این راه | نیست راهی که توان گفت بپایان رفتم
ره نفرین حسودان تو رفتم لیکن | آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

---

۵۱ آشیان زغن الخ ازین شعر بیان وصف مجنون ست که روایت میکنند که مجنون آنقدر با وحوش وطیور انس گرفته بود که بعضی طائران بر سر او آشیانه چیده بودند واو آنقدر بیهوش بود که ازان هم خبر نداشت تا دفع آن نماید ۱۲ ۵۲ طالعش صبح الخ یعنی طالع ممدوح که مراد از اکبر بادشاه یعنی علی حیدر ست دروازه دنیا کوفت وگفت که بشبستان عالم آفتاب در کف گرفته رفته ام ۱۲ شفیع ۵۳ هر که اندیشه الخ هرگاه فکر خوی خوشش بے اختیار ساخت مانند باد صبا بر برگ سنبل و ریحان پا گذاشته رفتم ۱۲ شفیع بدانکه چند اشعار مشتمل بر مدح ممدوح که در بعض نسخ یافته شده ظاهرا باین قصیده ربطی ندارد شاید که الحاقیه باشند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ۱۲ ۵۴ بال اندیشه الخ ای بازوی اندیشه روح پیمای را از پرواز صد بار شکستم تا بعرش سخندانی رسیدم ۱۲ ش

قصیده در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دمیکه[۱] لشکر غم صف کشد بخونخواری — دلم بناله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانهٔ توام که نهند — هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها از ان بیش است — که بعد مرگ بناساید از جگرخواری
ولے توجه آن حسن جاودان باید — که فیض نامیه اش باجگر کند خواری
هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره — چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری
چنان بشهر دلم جنس درد ارزان است — که بوالهوس کندش رغبت خریداری
زخوش[۲] متاعی بازار عشق می ترسم — که دست حسن به بندد کساد بازاری
دران[۳] دیار به سودا رود دلم که دهند — جوی ملال بعمر ابد به بسیاری
زبس ملال جدائی تنم ز صحبت جان — چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من — نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری
هوای[۴] شهر محبت چنان مرض خیز است — که مرگ بر اثری خود رود ز بیماری

---

۱ دمیکه لشکر غم صف الخ اے وقتیکه لشکر آرائی برائے خونخوارے دل من کند دلم در مقابله آن ناله را علمدار خود سازد ۱۲ ۲ زخوش متاعی الخ یعنے بازار عشق بدانگونه خوش متاع و گرم است که بوالهوس هم رغبت خریدارے متاع آن دارد چنانکه از بیت بالا معلوم می شود پس ازین خوش متاعے بازار عشق می ترسم که کساد بازارے دست حسن به بندد و بیکار کند چه حسین برائے عشق واسطه است هرگاه که عشق بیواسطه احتیاج بواسطه چرا خواهد افتاد ۱۲ ش ۳ دران دیار الخ یعنے کاروان دل من در شهرے ببازارگانی میرود که دران هیچو ملال عشق را در عوض عمر ابد میدهند و این را هم بسیار دانند یا باوجود کثرت و بسیارے ملال ۱۲ ش ۴ هوای شهر محبت الخ اے هوای شهر محبت چنان مرض خیز است که موت بر نقش پای خود برگردد بسبب بیمار شدن خود ۱۲

منم خراب عمارت بکشوریکه درو | بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو درسگر درد دنیا لم | که تنگ حوصلگان بیقرار و درزاری
ز جیب غم که برآرد سر کرم طالبین | بخصم شاه دهد مایهٔ نگونساری
شه سریر سخاوت علی که ابر کفش | بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
۵۱ مخالفش چو درآید بزمرهٔ اسلام | کند بدست ملک تار سبحه زناری
۵۲ نجوم سبعه اگر صیت عدل تو شنوند | شوند برگ تساوی بجیب سیاری
۵۳ بدیده که بنوک سنان او نگرد | کند نگاه اعادت نگاه مسماری
زهی جواد که تا فیض نام جان بخشش | فشاند گوهر رحمت بفرق بیماری
اگر زبون سبک روحیت عوارض ثقل ق | زطبع سلسلهٔ حادثات برداری
۵۴ سزد که حسرت دیدار بردل عاشق | بگاه نزع شود مایهٔ سبکساری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد | بدست مهر بسوزد عنان سیاری

---

۵۱ مخالفش الخ مخالف آب حیات اگر در گروه اسلام درآید بمین صحبت ممدوح بمرتبهٔ رسد یعنی متقی و خداپرست گردد که فرشتگان نسبت تار سبحهٔ او سبحهٔ خود را زنار نامند یا این بیت در هجو دشمن است که مخالف آنجناب چنان سخت کافر است که اسلام آوردن او بمنزلهٔ زنار گردن تار سبحه ملک باشد یعنی چنانکه زنار گردن تار سبحهٔ ملک محال باشد همچنان اسلام او محال است مخالف او از دائرهٔ اسلام بیرون نیست ۱۲ ش ۵۲ نجوم سبعه الخ یعنی اگر سبعهٔ سیاره آوازهٔ عدل تو بشنوند باوجود اختلاف سیر خود متحد السیر گردند ۱۲ ش ۵۳ بدیده که بنوک سنان الخ ای در دیده که بنوک سنان او نگاه کند آنقدر سخت گردد که بوقت باز آمدن در دیدهٔ او میخ بماند و از دیدهٔ او نجا چشم مخالف باشد ۱۲ ش
۵۴ سزد که حسرت دیدار الخ اگر چه بسبب تعلق و شگفتگی آن عوارض ثقیله که در ظاهر رفع آن متعذر است از سلسله گوئی بر داشته می سزد که حسرت دیدار معشوق که بر دل عاشق سخت ترین گرانیهاست بوقت جان کندن سبب خفت سکرات موت گردد و سختی جان کندن بآسانی شود ۱۲ ش

جهان بجاه وجلالت بغایتی پرشد / که آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع[۵۱] دیدهٔ آنکس که روی خصم تو دید / کند بآئینهٔ آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود / عجیب دلبر کنعانی و کان عطاری
نهیب[۵۲] عدل تو در طبع آسمان مجهول / کرشمهٔ هست با لبهانه در دم آزاری
بسان[۵۳] رنگ زلیخا و زلف مشکینش / بروی هم شکند شیوهای طراری
بعهد[۵۴] عدل تو گر نیم رفع آمنیت / کنند دلشکنان غمزه را نگهداری
زروی[۵۵] فتنه خوابیده تا نگس راند / دهد زبان نگس را زبدست بیداری
تبارک[۵۶] الله آن برق سیر گردون بال / چو نور سایه بزد و دیگرم رفتاری
سبک روی که زمین را بهیچ نیازد / چو نور سایه او در محل سیاری
برنج خصمت اگر بوالهوس درآمیزد / چو تیر عشق شود نالهٔ هوس کاری
بمدح کرد سرایت ز روز عشق رواست / اگر بیرش از سریان نیست علت ساری

سله شعاع دیدهٔ آنکس که الخ اسے روشنی دیدهٔ آنکس که روی سیاه خصم تو دید آنقدر تیره گردد که اگر سوی
آفتاب بیند آئینهٔ آفتاب زنگار آلوده شود ۱۲ ش ۵۲ نهیب عدل تو الخ نهیب بالکسر دیای
مجهول هیبت و قدر و عظمت و بیم و بفتح غارت کننده ۱۲ کہ خیل بضم میم و کسر حای حطی حیله گر و مکار ۱۲ ش
۵۳ بسان رنگ زلیخا آه طرار سے یعنے کیسه بری کنایت از دغا بازی ۱۲ ۵۴ بعهد عدل
الخ امنیت بالفتح و تشدید یاسے تحتانی یعنے ایمنی ۱۲ م اسے در زمان عدل تو بسبب نبودن
پناه ظالمانرا معشوقان غمزه خود را که شکنندهٔ دل عاشقانست نگاه دارند ۱۲ ۵۵ زروی
فتنه الخ یعنے در زمان عدل ممدوح بیدار سے سبب خواب فتنه باشد و هرگز آنرا بیدار شدن ندهد
تا باخود نگوید که چرا فتنه را بیدار ساخت ۱۲ ۵۶ تبارک الله این بیت با بیت آینده در توصیف
اسپ آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم ست یعنی براقست و حقتعالے ازان اسپ برق سیر
که از پس خود بعلت سرعت سیر مانند نور سایهٔ خود راند و یعنے بر زمین افتادن ندهد چراکه آنقدر
سبکروست که زمین را مانند نور سایهٔ او را آتش دهد والله اعلم ۱۲ قد

منم[۵۱] که طالع فیروز من بگاه عروج | دهد بتحت ثری مایهٔ نگونساری
فلک[۵۲] بسهو اگر داد راه بر در کام | کلید فتح بوی بسته بهر مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود | چو نظم من ز معانی بسعی نثاری
زهی[۵۳] شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گرای | ملول گشت و ندارد سر مددگاری
بزیر[۵۴] تیغ هلاکم ز بار درد است | که بار منت مردن کشم بسرباری
بروزگار[۵۵] فریبم سپهر شعبده باز | تنک متاع شد از جنسهای عیاری
هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد | تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز | ز لاف حوصله یاد آر و ضبط کن این زاری
بیان درد دل است این دعای مستوجب | که بی ملال بود باوجود بیماری
همیشه[۵۶] تا نفس گرم نیکبختان ست | بیک لباس درون با اجابت باری
حسود[۵۷] جاه تو باد از رحمت یزدان | چنان بعید که ناقوسیان زناری

---

۵۱ منم که طالع الخ ای پستی طالع من آنقدر ست که بگاه عروج و فیروزی تحت ثری را که پست ترین مقامات ست سامان نگونساری دهد پس باید دانست که وقت پستی و محرومی چه باید پستی در طالع من خواهد بود ۱۲

۵۲ فلک بسهو الخ ای اگر آسمان مرا بسهو بر دروازهٔ مقصود رساند کلید فتح با وبیان میخ زدن بران و برای سخت بستن آن بند دهر میخ نگشاید ۱۲ قد۔

۵۳ زهی الخ ای مرگ من از من رنجیده شد که بمددگاری من نمی آید ۱۲ قد۔

۵۴ بزیر تیغ هلاکم الخ سر باری باریکه آنرا بسبب خفت نشتر از بد بالای بار کلان دیگر نهند ۱۲

۵۵ بروزگار فریبم الخ ای روزگار مرا چندان فریب داده که از جنس چالاکی کم مایه شده ۱۲

۵۶ همیشه تا نفس الخ ای اجابت بای نفس گرم نیکبختان در یک لباس شریک اند یعنی مستجاب الدعوات است

۵۷ حسود جاه الخ ناقوس خرمهره باشد که کافران در وقت پرستش بتان خود بنوازند لهذا آنها را ناقوسیان گویند ۱۲

در منقبت امیرالمومنین علیه السلام

این[1] بارگاه کیست که گویند بی‌هراس — کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

منقار[2] بند کرده رسیدن هزار جا — تا اوفتد بدریچهٔ آن طائر قیاس

آورده گوشوار مرصع بگوشه عرش — کز وی علو شان بستاند بالتماس

نی[3] سایه اش لباس سیه کرده از علو — نی کرده نور مهر زر اندود وی لباس

از بسکه نور بارد از در و دیوارش — خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر بشنود نسیم هوای حریم او — بر مغز نوبهار بجوهم آورد عطاس

گفت است[4] آسمان بر آن که گواه بهمین رفعت است — کز رفعتش خود هم نشان داد و نی قیاس

گفتم که عرش نیست بحیا حشب لب گزید — گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

شرمی[5] بکن چه عرش چه کرسی بارها — گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر جاه واسطه آفرینش است — یعنی علی جهان معانی امام ناس

آنجا که[6] لطف او عمل کیمیا کند — زر دارد التماس طلائیت از نحاس

---

[1] این بارگاه کیست الخ اے این بارگاه کدامی عالی مرتبت است که در حق وے بخوف همه خلائق میگویند که ای بارگاه رفعت پناه که اوج عرش برین سطح حضیض ترا که عبارت از صحن سبز است مماس است ۱۲ رحیم شفیع [2] منقار بند کرده الخ تا معین ست که چون مرغی از تعب و ماندگی گرد منقار را بند کند میکشاید لهذا می گوید که این بارگاه کرا است که مرغ قیاس که بیک پریدن دانه از خوشهٔ پروین می چیند در بالا رفتن آن بارگاه و نشستن دریچهٔ آن از ماندگی هزار جا منقار بند کرده ۱۲ رحیم شفیع [3] نے سایه اش الخ یعنی آن بارگاه را هیچ چیز بر نعمت مرکوب نیست تا از سایهٔ آن سیه پوش گردد و همچنین از آفتاب هم گرفته نور آفتاب بروے می تابد که لباس آن بارگاه از آن نور زر اندود شود ۱۲ رحیم [4] شرمے بکن الخ این مقولهٔ فلک است بصرفه حرف زدن با ادب سخن گفتن باشد ۱۲ رحیم [5] آنجا که الخ یعنی جائیکه لطف او کیمیا گرے میکند از مس را مرتبه‌ے سازد که زر هم التماس طلائیت از وے نماید ۱۲ رحیم

مجوفی از بلاهت خصم شود اوست — کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس
ای از شمیم جعد عروسان خلق او — پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش — بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت حزم ترا گفت با زحل — چون بخت من بخواب فراغت شوی بپاس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه — مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس شود — گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
زلفین آهوشان نپذیرند صید دل — عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر غذای زبانه دهد بجبر — شاید که سطح آب شود شعله را مساس
گر مایه جهان جلال ترا بود — از مهر و ماه جام زند هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست — از آفتاب نقش شده در گردنش قرطاس
شاها منم که چون فرس طبع زین کنم — گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراس
فرمانبری نداشته چون من زمان قلم — این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

سله مجوفی الخ بلاهت بی عقلی و نعاس بالضم بمعنی ستاره شدن خواب یا بخواب شدن یعنی مجوفیست مرکب از حماقت شعر دشمن که قضا نام آن نعاس (؟) نهاده ۱۲ شمیم شفیع سله نه اطلس فلک الخ عطف بالکسر جانب و طرف چیزی و این جا کنایه از معنه دامن ست یعنی اگر خواهند که بر قد عظمت و شرف ممدوح از نه اطلس فلک لباس قطع کنند کنایه دامن آن کفایت نکند ۱۲ شرح رحیم سله دشمن چو یافت الخ حزم بالفتح درستی و هشیاری و زحل بضم زا و فتح حا سیاره که کیوان که دیدبان فلک است ۱۲ رحیم سله با صیقل الخ یعنی با روشنگر ضمیر منیر تو که آینه صورت نماست معنی است حواس خمسه که امر معقولیت بر مثال عکس آینه و سایه بدن شخص نمایان شود تا بآن شخص چه رسد ۱۲ شرح سله لیل و نهار الخ یعنی اگر ماه از ضمیر منیر تو اقتباس نور نماید نسبت لیل و نهار بر خلاف عادت شود ظهور یابد یعنی ماه که دیدبان شب است متمکن نشین روز گردد آفتاب که سلطان روز است پاسبان شب شود ۱۲ شرح سله زلفین آهوشان الخ احتباس بالکسر بمعنی قید و اسیر کردن ۱۲

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا
لنّاس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود
بس نازکست خوشهٔ پروین چو برد داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود
بُعدی که واقعست میان امید و یاس

عرفی بس است بیهوده بهر دعا برآر
نزد جلیل عزّ و جل دست التماس

لبریز باد جام حیات موافقت
تا هست گرم دمدمهٔ این دار گونها

بی جوشه باد کشت مراد مخالفت
چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه بکشمیر درآید[1]
گر مرغ کباب است که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا[2]
جائیکه خزف گردد آنجا گهر آید

وانگه بچنین فصل که در ساحت گلزار[3]
از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش گل باغ گرفته
او را چه کند غنچهٔ گل دیر تر آید

---

[1] هر سوخته جانیکه الخ اشاره است بدینکه نزاهت کشمیر را بسر آید که آب و هواے کشمیر آنقدر جان بخش است که اگر مرغ کباب کرده را گذرے در آنجا بار افتد یقینست از طراوت آن زنده گردد و بال و پر بهم رساند لطیفه کاف مصراع ثانی را کاف مفاجات نوشته اند لطیفه بمعنی هم نیا بچشمه میرزا قتیل در شجرة الامانی در بیان اقسام حرف کاف کاف بمعنی هم نیز نوشته اند ۱۲ قند

[2] بنگر که ز فیضش الخ حرف برائے تعجب است البته ۱۲ قند [3] وانگه بچنین فصل الخ یعنی بعد از آنکه از جانفشانی گفتم بچنین فصل که در ساحت گلستان آنجا از لطافت هوا وقت چاشت نسیم سحر می آید ۱۲ الرحیم

گل هم چه کند باد صبا خواست که عرفی | آید سوی کشمیر و گلشن به اثر آید
کو هفته از شاهد گل حجله تهی باشد | تا بلبل شیراز درین باغ در آید
نشگفته گل ار بلبل به رگ شاخی | گر پای نهم خون گلم تا که بر آید
وقتست که گل برفکند پرده ز رخسار | زافسانه که زد فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم شکافد قصب شلغ | وز لمعه او سیب قمر لعل تر آید
فردوس بپروانه کشمیر رسیده است | گر مدعی گر نگرنده است در آید
زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است | من می خورم از ناز فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل | آن شرح ندارد که بگفتار در آید
آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بپیش | کوثر لب پرش تیز چو تشنه تر آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا | از رخنه سنگ دهن شیشه بر آید
در چاشت که از شبنم گل گرد فشانست | آن باد که در هند گر آید جگر آید
تا رنگ گلی نشگفد از تابش خورشید | هر بانگ بلبل که خورشید بر آید
از بسکه کند جذب رطوبت خطر نقش نیست | گر ساغر [illegible] ز هوا پر شجر آید
حاجت بدر زخم از تیغ قطع محاسست ق | گر سنگدلی مائل قطع شجر آید
زان کز مدد نشو نما زخم تحسین | [illegible] شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشتیست فریبنده چو شبلی | آید چو در صومعه بر وی سقر آید
طاؤس مثالی که فشانده پر و بال | هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
ای کشمیر

سله گل هم چه کند آه یعنی اراده باد صبا که مربی گل است بدان متعلق باشد که اول عرفی آید
و در پس آن گل بشگفد ۱۲ رحیم سله نشگفت الخ ای هر چند که گل هنوز بشگفتگی نیاورده
اما بمرتبه آماده شگفتن است که اگر بلبل پا بر رگ شاخ دست نهم خون گل برآید تا که عرفی کند ۱۲
رحیم سله وقتست الخ برفگند [illegible]
شان ۱۲ رحیم

زاینده عروسیکه بیفزوده جمالش | هردم بنظر خوشتر و شاداب‌تر آید
هر لحظه که شاداب‌تر از شبنم کرم | بگشائی بغل بوکه در آغوش درآید
یاد[۱] از روش خود کنم در بزم خداوند | هرگه که صبا از چمنش جلوه‌گر آید
چون[۲] بوی گل آید کنم از انجمنش یاد | [۳] انگشت گل باید صد درد سر آید
هرگه[۴] که بعزم سفر از شوق تو عرفی | آید بوداع من و با چشم تر آید
زاری کند از شعشعت آغاز کند شتاب | کین فصل و سه فصل کرم بر اثر آید
لیک[۵] از همه خلد است که بی‌طوف تماشا | چندان نگه کشت که وقت ثمر آید
کشمیر بجو واله و داور کشمیر | اما چنان کش بدل از دیده درآید
کارش همه اینجا شدن چشمه گریه است | هرگاه که سیمای تواش در نظر آید
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گیرد | خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
از بسکه ملائم صفت افتاده هوایش | بیم است که آه سحرش بی اثر آید
حکم تواش آورد بکشمیر دگر نه | کی از سر آن خاک بخاک دگر آید
می آید و بسوزد از این شک که کشمیر | چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بسی جوهر اندیشه را ز دین کشائی | کلید موم و سر قفل آهنین نکشائی
بهشت از مقام در از چنان نیست | در مشاهده بر ردی چهره چون کشائی
جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد | مثال ظن مشابه چهره یقین نکشائی

---

[۱] یاد از روش خود الخ از بزم خداوند بزم پادشاه و از صبا نفس خود و از چمن کشمیر مراد ذکر را اراده کرده معنی بیت ظاهر است ۱۲ ق. [۲] چون بوی الخ تا در مصراع ثانی تعلیلیه است ۱۲ قسد [۳] هرکه الخ فاعل آید کشمیر است ۱۲ منه [۴] لیک از همه الخ ای کشمیر [illegible] ای عرفی شتاب مکن و تمام سال که چهار فصل دارد تماشا [illegible] بنگر [illegible] کشمیر [illegible] است ۱۲

[illegible]

بهم نشین بگشا راز دل بیگانه | دگر بلا زدم طبیعت همنشین بگشای
هنوز در رحم است آنکه طبع دایهٔ اوست | بروی سر از لب دیدهٔ جنین بگشای

هر آنگره که زند بر دلت نهفتن راز | بیاد حق نفس چیره واپسین بگشای
جهان ده هرچه در دست لطف کن بند | در بهار رضا با حکمت آفرین بگشای
بهشت با حضر خوان نثار عیشانست | با تشعدر زجبین نیاز جبین بگشای
خدنگ طعنهٔ همت نشانه می طلبد | مشبک سازه بروسعت هو رجبین بگشای
اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار | گره ز کار دل عافیت گزین بگشای
اگر دلت ز خرابی عافیت تنگست | هزار گونه عمارت سهل آهین بگشای
براه ملک قدم میروی لیکن صدوث | نیاز دیده به روزن همنشین بگشای
دریچه که غمی سر بردن نیاز زان | بروی صرفه کار دل حزین بگشای
محل شناس ظرب باش یعنی آن ساعت | که گره غم شد صبح جبین بگشای
بطرف تشنه کوثر چو تشنه لب برسی | فرو میانی گرانی ز دوش زمین بگشای
اگر تو مرد رهی زحمت وجود مبر | ز آسمان در تشفیع بر زمین بگشای
زبان و دل بگشا عقده که فرصت رفت | گره ز رشتهٔ اسرار با وطین بگشای
بدست و دل بگشا قفل معنی از در جان | هر آن دری که بود بسته غیر از این بگشای
دلی که باید از افتادگی گشاده شود | به قبا بخن دامان آستین بگشای
دلی که صحبت عشق است باید طرفش | بنظم نشر کن خوش بنام ودهن بگشای
ز آب و رنگ چه خیزد بغنچه لاله | بگو که بند قبا پیش یاسمین بگشای

له هنوز در رحم الخ اسے هنوز آنکس که طبع او دایه شیرده ... گذشته او است در شکم مادر است برو سے راز قدیم دیدهٔ آن جنین بگشا سے یعنی بچه آنکه بد که در شکم باشد صفت تربیت نمیشود نیست ۱۲ سله هر آن گره الخ اسی هر گرهیکه بر دل تو از اخفای معتقدات آن را اختیار باشد آنرا بدم واپسین آخر بگشا ۱۲ لسه

به تیغ غمزهٔ جانان گشای پیکر دل
ولیکه در غم او تنگ شد جبین بگشای

مشو چو دل که بنا پیشه شود برد دست
اگر بهاش سلیمان دهد نگین بگشای

بنای عمر بر الطاف دوست نه برپا
در شهود بزن غرفهٔ سنین بگشای

بهشت خاک تبریز ده ولایت دارا
دلی گشای که فتح است ملک چین بگشای

ز تیغ در ای اگر استطاع میطلبی
ز خوب و زشت مگو لب بفرد دین بگشای

لب صفا بگشا در بیان ساده دلی
زبان عقل بتشریح مهر و کین بگشای

بیان وحدت و تفسیر آیت توحید
زبان بقفل لبان را بآنچه این بگشای

هزار مرده بروی زمین بود بسیار
اگر تو مرده نه ای دل زمین بگشای (ہشدار)

ز بخل صاحب خرمن نصیحت است اینقدر
که همت کن و دامان خوشه چین بگشای

ز مهر سخن دریا بانچه فراز گستریم
بزادهٔ خرد هم چشم هزل بین بگشای

خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز
لب ترانهٔ بلبل بآفرین بگشای

رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد
بمدح و ثنای خویش لب عقل اولین بگشای

ف۱ هزار مرده الخ یعنی اگر مرده دلان روی زمین را شناختی مردگان اندرون زمین را خواهی شناخت ۱۲ و الله اعلم بحقیقت الحال و الیه المبدا و المآل ۱۲

ف۲ ز بخل صاحب خرمن الخ ای بسبب بخل صاحب خرمن را نصیحت است اینکه بر خوشه چین مرحمت کن و او را بگشا و انچه فراهم آورده است باز بگیر حاصل اینکه نه از کنیزان نفع دریغ مدار ۱۲ رحیم

ف۳ رموز حکمت الخ ای بمدح و ثنای خود لب عقل اول هم بگشا تا برتو رموزات حکمت الهی جلوه دهد ۱۲ رحیم شفیع

Date	No.	Date	No.